

«سیما جان»*

مالینجانخواهیم ماند

به محمد عاصمی



از نخستین نامه ای که برایت خط کردم تا این نامه، سال های زیادی می گذرد. سال هایی که از زخم و زنجیر، از فراز و فرود عاطفه های سربلند، از پیروزی های نه چندان دلخواه، از شکست های استخوان سوز جانکاه، از غم غریب غریب گذر کرده اند.

امروز که به حیرت، به سال های رفته، در می نگرم از آن نامه ی نخست تا این نامه، و از نخستین شعری که از من در "کاوه" چاپ کرده ای، چهل سال می گذرد. یادت می آید؟ گمان نمی کنم.

خوب یادم نیست نخستین بار کی و در کجا با نامت آشنا شده ام. اما این را می دانم که آشنایی با نامت، همزمان با زبانه گرفتن آتش عاطفه های انسانی در من بوده است. آتشی که از دیروز -دیروز دور دست- تا هنوز در من، دامن گستر است.

یادم هست در آن سال ها به جستجوی نام و نشانه ات و نام هایی از این دست، نشریات پیش از مرداد 32 را با شوقی سرشار ورق می زدم تا مگر رد پای از تو و کسانی چون تو را در آن ها بیابم. شاید نسیم طراوتی تازه، به جوانه های جانم بنشیند و پائیز و بی برگی از میان برخیزد.

این بود و بود تا «سیماجان» ترا یافتم. کتابی کوچک با عاطفه های بزرگ که همواره همراهم بود و وقت و بی وقت، در خانه و مدرسه، در کوچه و بازار، در محفل های دوستانه گشوده می شد. و با هم،

دستا دست از کوچه باغ های عاطفه های پُرشور، از نور، از غرور عبور می کردیم و من از زبان آن تازه- تازه، سوزِ شعله های پنهانِ جان را می شناختم و آرام- آرام پا به گستره ی این دنیای شگفت می گذاشتم.

هر چند دوران جوانی، زمانِ شادی و سر مستی ست اما من این دوره را به شادمانی و سر مستی، سپری نکرده ام. شاید بی آنکه خود بدانم وارثِ آرزوهای به بار ننشسته، غرورهای شکسته و عاطفه های آتش گرفته بوده ام. وگرنه دلیلی نداشت در جوانسالی که هر چه رنگی از شوخی و شنگی دارد "سیماجان" ات آنگونه مرا به دلخستگی و شیدایی، به دنبال داشته باشد و آنجا که از انسان های دلخواه، از آه، از تب و تاب های شورانگیز سخن می گفت آتش به جانِ جوانِ من در افکند.

خوب یادم نیست «سیماجان» ات تا کی با من بود و در چه هنگام، سیمای صمیمانه اش در گرد و غبارِ سالهای حادثه، پنهان گشت.

اما به یاد می آورم وقتی که خشمِ خروشانِ جوانانه در زبان و زندگیِ ما راه یافت و فریاد های سیلواهِ ی ما «دیوار یا سیمِ خاردار» نمی دانست و هر چه را از زشت و زیبا -هرچند صادقانه اما گیج و گنگ- می سوخت و خاکستر می کرد، یکچند چهره ی «انعطاف» پذیرِ آن نیز از چشم های ما پنهان ماند.

اما من -و به یقین کسانی دیگر- هرگاه در فاصله ی دو خشمفریادِ حادثه بار، کمر راست می کردیم، چهره ی پُر عاطفه ی «سیما»یت از میانِ آن همه هیاهوی تاریک، به روشنی بر ما می تابید و از دوردست، دستی به دوستی، به جانبِ ما تکان می داد.

اگر بگویم: «سیماجان» برای من، برای نسل من -که دل به آرزوهای آبی بسته بود- به لحاظِ حضورِ پرشورِ عاطفه های ناب در آن، آن زمان نقطه ی عطفی بود، باور کن!

«سیماجان! آرزوهای بشری نباید محدود باشند وگرنه خواهند پوسید و خاکستر خواهند شد. جلوی سیل را نمی توان گرفت. صدای توفان را نمی توان پوشاند و بر عشق های بزرگ و پاک نمی توان سدی بست ولو اینکه این سد از خون و آتش باشد. آرزوها از خاکستر شان نیز به وجود خواهند آمد». آرزو های تو به ققنوسِ افسانه ای شباهت می بردند که از درونِ خاکسترشان دو باره و هزار باره سر بر می آوردند و بال می گشودند. برای دلی که حضورِ خورشیدی درخشان را به انتظار نشسته بود انگار هیچ چیزی مطمئن تر از آرزوهای پاک و تابناک نبود. می دانستم آرزوهایی از این دست، تکیه گاهی استوار و زیباست و هر چیز زیبا شایسته ی دلباختن است.

به گفته ی همولایتی. ارجمندت «نیما»:

آنکه نشناخته زیبایی را

نیست زیبایی، در هیچ کجاش

با چنین معیاری از زیستن بود که آرزو مندانه پای در راهی گذاشتم که زندگی را نه تنها برای خویش بلکه برای جامعه ی بشری زیبا می خواستم و می خواهم و با همه ی آواری که بر جان و جهانم ریخته

شد هنوز نیز بر این باورم: داشتن آرزوهایی از این دست، به زندگی معنا می بخشد و هستی را از مفاهیم انسانی، سرشار خواهد کرد و گرنه به گفته ی سعدی:

«چه میان نقش دیوار و میان آدمیت»

در آن سالها در هوای خاکستری لاهیجان و لنگرود هر صفحه ای از «سیماجان»- روشن و تابناک- با جانم ورق می خورد. چندان که زمزمه های زلال آن، جانِ جوانم را با عطرِ عاطفه های انسانی پیوندی پایدار می زد و چنان جوشنی اطمینان آفرین مرا از میدانِ کارزارِ های غمگینِ زمانه، گذر می داد و تب و تاب های درونت را به تب و تاب های درونم می پیوست.

«تب کرده ام. گرمای سوزنده ای از درونم شعله می کشد. غیر از تب، آتشِ دیگری نیز در جویبارِ کبود شریان هایم می لغزد. این آتشی است که اسم آن را غم گذاشته ام. این غم سالهاست که درونم را می کاود و به هستیِ پُر ما جرایم چنگ می اندازد و پیکرم را در دست استخوانی اش می فشارد. این تب سالهاست که مرا می گدازد.

تب عشق، به هر چه زیباست، به هر چه خوب و به هر چه پاک است. تو خوب می دانی «سیماجان» که یک دریا اشک و رنجم. دریایی که طغیان خواهد کرد...».

ومن که تنها چند صدا با بندر «چمخاله» و موج های سر بلندش فاصله داشتم، معنای مُستعارِ طغیانِ آن دریای درون را در می یافتم و خود را -در خیال- به دریای طغیانی ات می انداختم و به زمزمه با خود می خواندم:

موجیم که آسودگیِ ما عدم ماست

ما زنده از آنیم که آرام نگیریم

ترا به تنهایی، نمادِ ابرِ دنباله دارِ یک نسل می شناختم با همه ی سرشت و سرنوشتِ بارانی اش.

هر چند همچون مظاهرِ زنده ی زندگی، زمینی بودی اما انگار آسمان، بارِ امانتی را بردوش استوارت گذاشته بود تا جایی که در این میان، ترا از برداشتن بارِ دیگران نیز ابایی نبود. به یقین، معنای مهربانِ شعر «نیما» بر تو می تابید:

«ماهمه، بار به دوشان همیم»

«سیماجان! نه آتشم، ونه اشکم. سیاهی. اندوهم که بسان. ابری تیره می بارم و آنسان که دیده ای زیر رگبار هایم سرخی. گل های عشق را می پرورانم... تو خوب می دانی که من هرگز جز با خنده های اشک نخندیده ام ولی همیشه لبخندی بوده ام که با فروتنی بسیار لبها را بوسیده ام. دلم می خواست یک نت موسیقی باشم و در هر قلبی آشیان کنم و بدانم که چگونه باید بلرزانم».

«همه ی لرزش دست و دلم» در آن سال ها از آمیختن آئینه وارم با معنای مهربان. مفاهیمی از این دست بود و بی شک آن نت موسیقی. دلخواهت بر جان های شیفته ی آن روزگار هنوز نیز به یادگار مانده است.

اندوه. سیاه. تنهایی های تو دست از سرم برنمی داشت و مرا همسایه ی دیوار به دیوار. تنهایی های دامنه دار. تو می کرد و بر سؤال های سردم پاسخ های سردتر می گذاشت و نمی دانستم درد. تنهایی های تو از چیست؟ یا از کیست؟ اما زمانی که خود به چنین اندوه. سیاهی دچار آمدم دانستم در تنهایی های تو، رازی نا گفته خفته بود که رندانه نخواستی پرده از سیمایش در افکنی و شاید در خلوت خاموش. خویش بار ها گفته باشی:

« که من آن راز، توان دیدن و گفتن نتوان»

"سیماجان! حق با توست من همیشه تنهایی. اما تنهایی های من تنها نیستند. دردنیای تنهایی خود شور و غوغایی دارم. این سکوت و خاموشی، توفان می زاید. در ابرهای سیاه، رعد می غرّد و برق می خندد. من هم مدت ها ابر آلودم. آسمان اندیشه ام گرفته و درهم است. اما تو خوب می دانی که این آسمان خواهد بارید و پس از باریدن، گل های سرخ عشق و امید را خواهد رویاند. آسمان اندیشه ام خلق می کند و می آفریند. ابر است و می بارد. «سیماجان!» بخند! بخندیم!

زیرا شب. تاریک را باید درخشان ساخت و تنهایی را به غوغایی شور انگیز بدل کرد».

آیا یکی از جلوه های آن غوغای شور انگیز، اجرای "دکلمه"ی شعر پر ماجرایت: «اشک هنرپیشه» با صدای هوش ربای شاهین سرکیسیان نبود که نسل ما را به نوعی مبتلای خویش کرده بود؟

شعری که شهر به شهر دست به دست و سینه به سینه ورق می خورد و ساعات. انشاء. مدرسه ها را از عطر. عاطفه های سر بلند خویش می آکند؟

تا جایی که هنوز وقتی گوش به دیوار. زمان می خوابانم صدای فریبای "فریده" از لاهیجان و صدای صمیمی. "سیما" از لنگرود به گوش می رسد:

"گریم تمام شده بود

هنرپیشه، آماده ی رفتن به صحنه بود

خبر مرگ کودکش را شنید..."

آری، این نامه ها که "مظهر دردهای عمیق و سوزان" یک نسل است به نسلی دیگر انتقال یافته بود.

نسلی که دست افشان و پای کوبان می رفت تا کام یابی ها و نا کامی ها، یأس ها و امیدهای تازه ای را خود به تجربه بنشیند. نسلی که باران و عشق را دوست می داشت و از بی باری و بی برگی، بیزار بود و دریگانگی های شور انگیز «به یکی آری» می مُرد «نه به زخم صد خنجر»

و «طلسم دروازه اش کلام کوچک دوستی بود».

سطرهای درخشان «سیما جان» را معمولاً به خاطر داشتم و گهگاه اینجا و آنجا از سر نیاز - به رمز و راز - بر زبانم جاری می شد. اما نمی دانم چرا این سطر که آغاز گر یکی از نامه هایت بود بیش از همه ترجیع بند گفتاریم شده بود: «آنها که گریختند ناچار روزی باز خواهند گشت».

باید اقرار کنم در آن زمان به مفهوم درد ناک «گریختن» توجهی عمیق نداشتم. یعنی نمی دانستم در این کلام، تا چه مایه، معنا منزل کرده است. تنها اندوه شاعرانه ای که در این سطر غمگانه، خانه کرده بود، خیمه در احساسم می زد.

هر چند بعد ها در "گریختن"، رنج دل کندن های ناخواسته از یار و دیار را به درستی دریافتم اما بی توجه به بازی چرخ و شوخی تلخ سر نوشت هرگز گمان نمی کردم یک روز نسل من - این وارثان سالهای سوخته - با حنجره ای تلخ تر از نسل پیش با خود به زمزمه بنشینند:

«آنها که گریختند ناچار روزی باز خواهند گشت»

* «سیما جان» نام مجموعه نامه های محمد عاصمی است که پنجاه سال پیش نخست در مجله "امیدایران" نشریافت و پس از آن به کوشش زنده یاد محمود تقضلی به صورت کتاب جیبی منتشر شد.

کلن 02 فوریه 2009